

مرد و نامرد

دو نفر کاسب در بازار دکانشان پهلوی هم بود. اولی رنگرز بود و ابوقیر نام داشت و دیگری سلمانی بود و ابو صیر نام داشت. رنگرز کارش رنگ کردن پارچه ها و نخ ها بود. ولی سلمانی ها در قدیم هم در دکان آرایشگری می کردند و هم در گرمابه، و علتش این بود که مردم راحتتر بودند در گرمابه سرشان را بتراشند. برای همین ابو صیر به کارهای حمام خوب آشنا بود. ابوصیر آدم درستکار و خوش قلبی بود اما همسایه اش آدمی حقه باز و دروغگو بود. تا می توانست سر مردم کلاه می گذاشت و فکر می کرد که این کار زرنگی است و نمی دانست که این کار بدبختی می آورد. ابوقیر با اینکه ماهر بود ولی خوب کار نمی کرد و آشنا و غریب از او ناراضی بودند.

یکبار فرشباغ که در همان بازار بود چند کلاف نخ آورد که رنگ سبز کند ولی ابوقیر بعد از مدتی امروز و فردا کردن آنها را قهوه ای کرد چون رنگ قهوه ای ارزانتر بود و وقتی فرشباغ اعتراض کرد، ابوقیر گفت: به من رنگ قهوه ای گفتید و حتما شما اشتباه کرده اید وگرنه برای من چه فرق دارد که چه رنگی کنم. و خلاصه با کلی بحث قرار شد فرشباغ دوباره نخ بیاورد تا به آنها رنگ سبز بزند. و ابوقیر خوشحال بود که با این حقه پول دو بار رنگ کردن را گرفته.

در مورد غریبه ها رفتار او بدتر بود. چون پارچه مشتری را می فروخت و کلی امروز و فردا می کرد و آخرش می گفت که پارچه رنگ زده را از مغازه دزدیده اند و اینقدر آه و ناله می کرد که اگر مشتری کمرو و با گذشت بود از پارچه اش صرف نظر می کرد ولی اگر سخت گیر بود و می گفت باید عوض آنرا بدهی. ابوقیر می گفت عوض آنرا از کجا بیاورم من که قارون نیستم و... و آنوقت ابوقیر چیزی طلبکار میشد و اهل بازار جمع می شدند و یک جوری موضوع را خاتمه می دادند و مشتری را دست خالی روانه می کردند.

اما هرروز همین جنجال بود و مردم بازار فهمیده بودند که ریگی به کفش ابوقیر است. برای همین کاسبی او روز به روز کسادتر شد و بی کاری و نداشتن پس انداز، ابوقیر را به فروش اسباب کار و زندگی مجبور ساخت.

یک روز که خدمتکار یکی از سرداران حاکم شهر مقداری پارچه گرانبها آورد و سفارش رنگ داد. ابوقیر آنها را فروخت و آخر گفت که پارچه ها را دزد برده. سردار رفت به قاضی شکایت کرد. در بازار تحقیق کردند و چون بد حسابی ابوقیر سابقه داشت دکان او را بستند و مهر و موم کردند.

ابوقیر که دکانش را بسته دید به دکان ابوصیر رفت و با او درد دل کرد. ابوصیر که از کارهای ابو قیر به شک افتاده بود گفت: همیشه که دزد به یک جانی زرد. هر کسی ممکن است گول شیطان را بخورد. اگر پارچه ها را پنهان کرده ای به او بده و دکان را باز کن چون کاسبی کساد از بیکاری بهتر است.

ابو قیر گفت: من در این شهر بد نام شدم، پارچه های این مرد را فروختم و پولی ندارم. می خواهم به شهری بروم که کسی مرا نشناسد و هر وقت پولدار شدم پول این مرد را برایش می فرستم.

ابوصیر گفت: حال که پشیمانی و آدم بدی نیستی، حقیقت این است کار من هم رونقی ندارد. پولی ندارم که دکانم را زینت کنم و مردم هم چشمشان به ظاهر است. اگر تو قصد سفر داری من هم می توانم با تو همراهی کنم.

ابو قیر گفت: آماده باش تا فردا حرکت کنیم، ولی من هیچ چیزی ندارم که همراه خود بیاورم. ابوصیر گفت: من اسباب کارم و قدری خوراکی می آورم. در راه هم همه جا می توانم کار کنم و یک لقمه نان پیدا کنم.

فردا آن دو دم دروازه شهر ایستاده بودند. (ابوقیر می دانست که در راه ممکنست کار سلمانی پیدا شود ولی کار رنگرزی پیدا نمی شود. ابوقیر گفت: بیا با هم قراری بگذاریم، ما هیچ کدام پولی نداریم و معلوم نیست کدام بیشتر ترقی می کند با هم کار کنیم و با هم خرج کنیم و زیادی آنرا پس انداز کنیم و نباید هیچ جور رندی داشته باشیم.

ابوصیر قبول کرد و گفت: هر چه داریم برادر وار در میان می گذاریم و زندگی می کنیم. و بعد دست هم را فشردند. در کنار ساحل یک کشتی در حال حرکت بود. ابوصیر تمام پولی که به همراه داشت بابت کرایه داد و سوار شدند. آنها به اندازه دو روز بیشتر خوراکی همراه نداشتند. روز بعد ابوصیر میان مسافران آمد و آهسته آهسته می گفت: سلمانی ... سلمانی ...

ابوصیر سر یکی از مسافران را تراشید و بجای پول از آنها خوراکی گرفت. ابوصیر آنها را نزد ابو قیر که خواب بود برد و رفت آب بیاورد و وقتی برگشت دید ابوقیر تمام غذاها را خورده.

خلاصه او به کار کردن پرداخت و چند روز بعد سر ناخدای کشتی را اصلاح کرد و در ضمن کار از حال خودش و دوستش گفت که بدون توشه سفر کرده اند. شب کاپیتان آنها را به شام دعوت کرد. ابوقیر نرفت و گفت تو برو و سهم مرا هم بیاور. سلمانی رفت و گفت که حال دوستش خوب نیست. بعد از شام هم یک سینی پر از غذا برای ابوقیر آورد. و همینگونه هر شب کاپیتان آنها را به شام دعوت می کرد. و سلمانی تنها می رفت، دیگر آنها مشکل غذا نداشتند و سلمانی هر روز کار می کرد و پول می گرفت و پس انداز کرد. سفر دریا تمام شد و سلمانی با التماس رنگرز را وادار کرد که او هم بیاید و از کاپیتان تشکر کند.

آنها وارد شهر غریب شدند. بیشتر مردم و حاکم کاپیتان را می شناختند و او را دوست داشتند. آنها در کاروانسرای اتاق گرفتند. روز بعد ابوقیر گفت: تو برو و ببین چه خبر است من هنوز سرم می چرخد و حال بیرون آمدن ندارم. سلمانی وسایلش را برداشت و بعد هم چند مشتری پیدا کرد. بدین ترتیب ابوقیر شب و روز می خوابید و ابوصیر کار می کرد.

ابوصیر با ادب و مهربان بود و کارهای برای مشتری می کرد که بقیه سلمانی ها نمی کردند برای همین اشخاص سرشناس هم او را به خانه دعوت می کردند .

ابوصیر متوجه شد که در آن شهر مردم خیلی با صابون آشنا نیستند و حمام ها خیلی قدیمی هستند .
بعد از چند ماه سلمانی سرما خورد و تب کرد و در خانه بستری شد . ابوصیر حالش بدتر شد و یک روز که تقریباً بیهوش بود . ابوقیر کیسه پول را برداشت و بیرون رفت . رفت و در یک محله دیگر اتاقی اجاره کرد و اثاثی خرید .
شب ابوصیر به هوش آمد و دید در اتاق قفل است و از کیسه پول خبری نیست . آنقدر به در کوبید تا دربان آمد و قفل را شکست . ابوصیر آبروی دوستش را نبرد و به دربان گفت : دوستم شاید چند روز نیاید تو قدری به فکر من باش و هر چه لازم است برایم بخر و حسابش را نگهدار بعد من جبران خواهم کرد . دربان چون ابوصیر را آدم خوبی دیده بود به او کمک کرد و چند روز بعد حال ابوصیر خوب شد .

ابوقیر کارش خوردن و خوابیدن بود تا موقعی که پولش تمام شد . آنوقت به دنبال کار رفت . او متوجه شد که در شهر فقط رنگ مشکی و خاکستری را بلد هستند و دستمزدهم خیلی گران است . هر جا خواست شاگرد بشود قبول نکردند و گفتند احتیاجی به آموزش رنگهای جدید نداریم و کسی را هم در کارم دخالت نمی دهیم . و جاهای دیگر هم رفت و همان حرفها را شنید .
ابوقیر نزد رئیس رنگرها رفت و ماجرا را تعریف کرد . رئیس رنگرها گفت : همه رنگرها همین یک رنگ را بلدند و مزد خوبی می گیرند هیچ دلیلی ندارد که رنگهای تازه یاد بگیریم و زحمت خودمان را زیاد کنیم و مردم به همین یک رنگ عادت کرده اند .
ابوقیر گفت : اگر کسی بیايد رنگهای تازه درست کند کار شما کساد میشود ، مگه نه ؟

رئیس رنگرها گفت : ما با هم متحد هستیم و هیچ کس هم حق ندارد دکان تازه ای باز کند .
ابوقیر گفت : من یک دکان رنگرزی باز می کنم و همه رنگها را می سازم .
رنگرزه او گفت : ممکن نیست که تو بتوانی اجازه کسب بگیری .

ابوقیر نزد حاکم رفت و دادخواهی کرد . حاکم گفت : ما نمی توانیم کسی را برای اینکه بغیر از مشکی رنگ دیگری بلد نیست مجازات کنیم و یا اگر کسی شاگرد نخواهد ما نمی توانیم او را مجبور کنیم .

ابوقیر گفت : این ظلم نیست که من که همه رنگها را بلدم و ارزان می گیرم بیکار باشم . و مردم شهر از رنگهای مختلف محروم باشند . حاکم گفت : ظاهراً هم تو حق داری و هم مردم . ابوقیر گفت : پس به من اجازه بدهید یک دکان رنگرزی درست کنم .
حاکم گفت : ما با رنگرها قرارداد داریم که در شهر از ۴۰ رنگرزی بیشتر نباشد و حالا هم ۴۰ تا هست .

ابوقیر گفت : این قرارداد ظالمانه است . کار رنگرزی آزاد نیست و مزد کار هم گران است ، عدالت است که مصلحت مردم فدای مصلحت رنگرها شود ؟

حاکم دید که او راست می گوید ، رئیس رنجرها را آوردند و به او گفت : یا به او کار بدهید یا در قانون رنجرزی تجدید نظر خواهیم کرد . رئیس رنجرها گفت : ما حاضریم خرج او را بدهیم و بیکار باشد ولی او را دخالت ندهیم . اگر او در یک کارگاه مشغول شود مایه فتنه است و رنجرها با هم دشمن می شوند .

حاکم گفت : شما به فکر نفع خودتان هستید و با پیشرفت دشمنی دارید من حاکم همه مردم هستم نه حاکم رنجرها ! با کمک حاکم کارگاهی برای او ساخته شد و سرمایه در اختیار او گذاشته شد . ابوقیر موادی که لازم داشت خرید و پارچه ها را رنگ کرد و اطراف کارگاه آویزان کرد و حاکم را برای افتتاح دعوت کرد . کار او رونق گرفت و او یکی از سرشناسان شهر شد یکماه گذشت و ابوصیر متوجه موضوع شد و فکر کرد ، شاید کارش زیاد بوده که به یاد من نیافتاده و حالا از دیدن من خوشحال می شود . با این فکر به کارگاه ابوقیر رفت ولی همینکه ابوقیر او را دید فریادزد : ای مرد ناپاک ، ای دزد پست فطرت ، برای چه اینجا آمدی ، زود از اینجا دور شو . ابوصیر جا خورده بود و نمیدانست چه بگوید . خدمتکاران او را بیرون انداختند . ابوقیر با صدای بلند گفت : اگر یکبار دیگر اینجا بیایی تو را پیش حاکم می فرستم تا به زندانت بیااندازد .

اطرافیان پرسیدند : او کی بود ؟ ابوقیر گفت او در کشتی پول مرا دزدیده من گمان نبردم بعد هم به اسم کارگر آمد و شب لباس کارگران را برد و باز هم طمع کرده . دلم نی آید به دست من گرفتار شود و اینکار را کردم که اینجا نیاید و همین بس است . ابوصیر ناراحت شد و پیش خود گفت : در شهر خودمان هم آدم نادرستی بود ، آدمهای بی شخصیت همینطورند . من او را می بخشم . هوا گرم بود و عرق کرده بود ولی از رفتن به حمام کثیف شهر بیزار بود پیش خود فکر کرد : می کویند حاکم شهر خیر خواه است بروم و ساختن یک حمام و یک کارگاه صابون سازی را پیشنهاد کنم .

او به دیدار حاکم رفت و گفت : پیغام تندرستی آورده ام . و بعد پیشنهاد خود را گفت و گفت صنعت من گرمابه داری است و در اینکار استادم ولی دستم خالی است . گرمابه های شما خزینه است و بیماریها پیدا می شود . همچنین می توانم یک کارخانه صابون سازی بسازم . حاکم گفت : خیلی عالی هست و از او خواست تا بطور آزمایشی صابون درست کند . وقتی صابونها آماده شد و حاکم آنها را امتحان کرد و پسندید به او کمک کرد تا بتواند حمام دوش و کارخانه صابون سازی بسازد . حمام افتتاح شد و کار ابوصیر گرفت یک روز هم حاکم به آن حمام رفت . کم کم وضع او خوب شد .

یک روز کاپیتان کشتی به آن شهر آمد و به حمام رفت . ابوصیر به او احترام فراوان گذاشت و از او پول نگرفت . یک روز ابوقیر بطور تصادفی به حمام رفت و وقتی ابوصیر را آنجا دید تعجب کرد و فکر کرد در آنجا شاگرد است . ابوصیر فکر کرد اگر پشیمان شده که شرمندگی برایش بس است و اگر نشده گله گذاری چه فایده دارد . بنابراین پیش رفت و به او خوش آمد گفت و از آنها پذیرائی کرد و از آنها پول قبول نکرد .

حسادت ابوقیر را آشفته کرد و خواست رابطه ابوصیر را با حاکم خراب کند .

بعد از حمام نزد حاکم رفت و گفت : بخاطر محبت‌هایی که شما به من کرده اید باید به شما خبری بدهم . شنیده ام به شخصی به نام ابو صیر کمک کرده اید تا حمام بسازد من تعجب می کنم که چطور این آدم خطرناک را پیش خود راه داده اید . و باید شکر خدا را بجا آورید که تا حال صدمه ای به شما نزده است .

حاکم از حرف‌های ابوقیر تعجب کرد و علت را جویا شد . ابوقیر گفت : من و او با هم همسفر بودیم . من تنها بودم و او با خانواده اش بود . در راه گرفتار دشمنان شما شدیم ما را به زندان بردند وقتی شنیدند من رنجرز هستم از من خواستند که به چند نفر از آنها این کار را تعلیم بدهم و با این شرط حاضر شدند مرا آزاد کنند .

امروز ابوصیر را دیدم و تعجب کردم که چگونه نجات یافته و بعد مرا قسم داد و این راز را فاش کرده که زن و بچه هایش هنوز گرفتارند و اگر شما را از بین ببرد آنها آزاد خواهند شد . و من یک خنجر زیر لنگ ها دیدم .

حاکم از ابوقیر تشکر کرد و دلش به شور افتاد . و فکر کرد دشمن ممکنست از حقه های استفاده کند باید به حمام بروم و با احتیاط اوضاع را ارزیابی کنم . به ابوصیر اطلاع داد که جمعه ظهر به حمام می رود . ابوقیر وقتی ماجرا را فهمید صبح آن روز دو خنجر خرید و به حمام رفت یکی را داخل حمام و دیگری را زیر لنگ ها پنهان کرد .

ظهر حاکم به همراه فدائیان خود به حمام رفت . ابوصیر همان طور که شایسته بود پذیرائی کرد . حاکم وارد صحن حمام شد . گفت کسی نباید خودم دلاک آورده ام . حاکم وارد شد و به یکی از نگهبانان خود دستور داد داخل حمام را بگردند . حمام را گشتند و خنجرها را پیدا کردند . وقتی آنها را به ابوصیر نشان دادند نمی دانست چه بگوید .

حاکم دستور داد که او را به زندان انداختند . حمام را هم مهر و موم کردند . قاضی را خبر کردند و ابوصیر را در حضور مردم محاکمه کردند . اتفاقا کاپیتان هم تازه به شهر آمده بود و خبر داد که یک کشتی جنگی در دریا دیده و همه اینها سو ظن حاکم را بیشتر کرد . خنجرها به زهر آغشته بود و ابوصیر هیچ دلیلی نداشت و چون خود را در خطر دید صلاح ندید نامی از دوستش ببرد تا او هم دچار دردسر نشود .

داوران نشستند و بعد از بازرسی دستور به مجازات ابوصیر دادند . در آن موقع مجازات کار را در کیسه ای می انداختند و به کیسه سنگی می بستند و آنها را در دریا می انداختند .

ابوصیر را برای اجرای حکم به کشتی کاپیتان بردند . شب کاپیتان با ابوصیر صحبت کرد و ماجرا را جویا شد . ابوصیر گفت : من بی گناهم و از چیزی خبر ندارم و فکر می کنم من را با کس دیگری اشتباه گرفته اند . کاپیتان پرسید چرا از دوستت نگفتی . سلمانی جواب داد ترسیدم برای او نیز دردسری درست شود . کاپیتان از این همه جوانمردی تعجب کرد و فکر کرد که توطئه ای در کار است .

کاپیتان کیسه ای مانند کیسه ابوصیر آماده کرد و درون آنها را با ماهی و .. پر کرد . و روز اعدام جای کیسه ها را عوض کرد .

یکی از کارگران آهنگری که در مراسم اعدام شرکت داشت و در کارگاه موضوع خنجر را شنید به یاد ابوقیر افتاد که چند روز پیش از او خنجر خریده بود. فکر کرد که ممکنست مجرم دست تنها نبوده و همدست داشته است. خواست به خانه حاکم برود ولی او را راه ندادند نزد کاپیتان رفت و ماجرا را تعریف کرد تا او موضوع را با حاکم در میان بگذارد.

کاپیتان نزد حاکم رفت و تمام ماجرا را تعریف کرد. و گفت که ابوصیر زنده است. دوباره قاضی آمد و ابوقیر را احضار کردند و وقتی فهمیده بودند که صبح به حمام رفته. از او پرسیدند خنجرها را برای چه به حمام بردی و ماجرای آهنگر را تعریف کردند. ابوقیر منقلب شد. قاضی گفت ما همه چیز را می دانیم. ابوقیر سعی کرد با دروغ های خود را تبرئه کند ولی وقتی دید دروغ گفتن فایده ندارد گفت: تقصیر من است حسودی کردم حالا که ابوصیر سالم است فقط بگذارید زنده بمانم. شما می توانید مرا به مرگ محکوم کنید. اما مرا ببخشید و من توبه می کنم

قاضی گفت: قانون نمی تواند گناهکار را ببخشد. اگر حاکم حق خودش را ببخشد و ابوصیر هم صرف نظر کند تخفیفی قائل می شویم. حاکم گفت: من حرفی ندارم و در توبه را هم خدا باز گذاشته و ما نمی توانیم ببندیم. ابوصیر هم گفت: من هم او را عفو می کنم زیرا اگر خوب بشود باز هم به سزای بدی خود خواهد رسید. قاضی گفت: با این ترتیب ابوقیر باید به شهر خود برگرد. و ابوقیر را به شهر خودش فرستادند. ابوصیر روز به روز زندگی اش بهتر شد و در آن شهر آدم نامدار و عزیزی شد.

این داستان خلاصه ای از داستان مرد و نامرد است که در کتاب قصه های تازه از کتابهای کهن - نگارش مهدی آذر یزدی - انتشارات اشرفی است.

این داستان که ۸۰ صفحه بود به چند صفحه خلاصه گردید. خواندن قصه از کتاب پیشنهاد می شود که پر از نکات جالب و خواندنی است.